

«فصل اول»

-بی نهایت-



هرگاه احساس تنهایی می‌کنم، خودم را در پهنه‌ی آسمان متصور می‌شوم که پخش شده‌ام. تصور می‌کنم که بی‌پایانم، بی‌حد و مرزم و فرای هر منطقی کش آمده‌ام. خودم را فراتر از این زندگی یگانه تصور می‌کنم.

می‌فهمم که برای این حس، نامی وجود دارد.

خواهرم آن را به من یاد می‌دهد.

می‌گوید: «یه روز یادش می‌گیری.»

از جا می‌پریم؛ انتظار نداشتیم لایلا درست پشت سرم باشد. بی‌خیال لم داده، انگار مدتی است همان‌جا بوده. حتماً از حفره‌های دیوار رد شده و داخل آمده است. متنفرم از وقت‌هایی که این کار را می‌کند.

دستم را دوباره در جیبم فرو می‌برم، صورتم از شرم گزنده‌ای سرخ می‌شود. نیم‌ساعت است که دارم تلاش می‌کنم تا یک سایه‌ی پنهان‌کننده را فرا بخوانم. واقعاً احمقانه است که امتحانش می‌کنم. مهم نیست چقدر تمرکز کنم یا چقدر استوار بایستم، هیچ اتفاقی نمی‌افتد. من قدرت دارم. قبلاً از آن‌ها استفاده کرده‌ام.

اما آن‌ها ناپیدارند. کمیاب‌اند. فراخواندن سایه‌ها برایم خیلی راحت نیست. به‌سختی می‌توانم تکان خوردن‌شان را زیر پوستم حس کنم.

انگار که درحال استراحت‌اند. منتظرند. برای چه؟ دقیق نمی‌دانم.

من مثل خواهر و برادرهایم نیستیم. گاهی از پشت پنجره‌ی یخ‌زده‌ام تماشای‌شان می‌کنم.

می‌بینم سایه‌های توی باغ وقتی آن‌ها رد می‌شوند، به‌سمت‌شان می‌خزند.

برادرها و خواهرهای ناتنی‌ام، که همگی هم‌سن‌وسال من هستند، بی‌پروا سایه‌ها را به‌هم

می‌بافند، انگار که کاری ساده است، انگار که طبیعی است.

یک بار شنیدم که یکی از قیم‌ها مرا سربار صدا زد؛ برای همین، هر کاری کرده‌ام تا به درد

بخور باشم.

صبح زود کاخ زمستانی را ترک کردم تا برای تمرین به خواهر و برادرهایم و فرزندان نخبگان شب‌گرا بپیوندم. آن‌ها را در گروه‌های سایه‌افزارها دسته‌بندی کردند و من به جنگجویان ملحق شدم. تمرکز من روی شمشیرزنی گذاشتم.

من نمی‌توانم به توانایی‌های جادویی‌ام تکیه کنم، اما می‌توانم روی فلز شمشیرم حساب باز کنم.

هرچند، تیغه‌ی شمشیر هم فقط تا حد معینی کارساز است.

لایلا درحالی‌که قد راست می‌کند، می‌گوید: «بیا، من انجامش می‌دم.» و من دستش را طوری تکان می‌دهم که انگار هیچ‌کاری برایش ندارد. سایه‌ای بلند و برفراشته از انگشتانش بیرون می‌خزد و مثل یک شنل روی ما را می‌پوشاند.

خواهرم با هشت سال سن، تنها یک سال از من بزرگ‌تر است، اما همین حالا هم تسلط کاملی بر توانایی‌هایش دارد.

منتظر جرقه‌ای از حسادت تلخ می‌مانم... اما خبری نمی‌شود. نسبت به او که برایم عزیز است حسود نمی‌شوم.

خوشحالم که سایه‌هایش را دارد. حتی اگر هرگز به آن‌ها نیاز پیدا نمی‌کرد، آن‌ها را از او نمی‌گرفتم.

لایلا در سرتاسر کاخ حفره‌هایی پیدا کرده... یا شاید هم خودش کنده است. همچنین در تمام زمین‌های تمرین و آن بالا در کوهستان‌های آلفجید. او می‌تواند در یک چشم به‌هم‌زدن برگردد و بیرون باشد. دارد این کار را به‌خاطر من انجام می‌دهد. جایی میان خاطراتم، زمزمه‌ی کلمه‌ی «سربار» را می‌شنوم.

سایه‌ی او بالای سرمان است و آرام از میان قلعه می‌خزیم. بازویم به سنگ‌های سرد و درخشان کشیده می‌شود. صدای پای نجواگونه در نزدیکی‌مان می‌پیچد؛ خدمتکارانی با عجله در راهروها می‌دوند. از کنار درهای بلوطی بی‌شماری رد می‌شویم و من صدای خواهر و برادرهایم را از داخل می‌شنوم که مثل همیشه مشغول تمرین‌اند. صدای فیس‌فیس سایه‌ها می‌آید و صدای گوش‌خراش تیز کردن تیغه‌ها.

درست وقتی به انتهای آخرین راهرو می‌رسیم، کسی ورودی را پر می‌کند.

آسا. تنها چند ماه از شروع کارش گذشته و همین حالا هم از بی‌رحم‌ترین قیم‌هاست. برحسب گزینه پشتم را صاف می‌کنم؛ پوست پشتم کشیده می‌شود و جای زخم‌هایم به سوزش می‌افتند؛ یادآوری دردهایی که او بر من روا داشته است.

مچمان گرفته شد. آب دهانم را قورت می‌دهم، از همین حالا حضور سایه‌های تیز مثل تیغ او را حس می‌کنم، از همین حالا...

لایلا ناخن‌هایش را در بازویم فرو می‌کند و مرا کنار می‌کشد. دیگر سر راه نگهبان آسا نیستم. قلبم به شدت می‌تپد. دل و روده‌ام مثل جرقه‌های آتش در شکمم می‌پیچند، با این که او از کنارمان رد می‌شود.

درون لایلا، هیجانی جوشان احساس می‌کنم. شور و شوق. انگار که او تقریباً دلش می‌خواهد گیر بیفتیم.

خیلی نزدیک بود. بیش از حد.

فقط زمانی که به بیرون، به سمت باغ‌ها می‌خزیم، بالاخره نفسم را آزاد می‌کنم. هوای خنکی به صورتم می‌خورد و عضلاتم رها می‌شوند؛ تنشی که داشتم از بین می‌رود. از هوای کهنه‌ی داخل کاخ متنفرم. این‌جا در سرما، سرانجام حس می‌کنم می‌توانم نفس بکشم.

یک لحظه. فقط یک لحظه آرامش نصیبم می‌شود.

سپس لایلا سایه‌اش را رها و شروع به دویدن می‌کند. زیر لب ناسازی می‌گویم و به دنبالش می‌دوم؛ تیغه‌های علفِ یخ‌زده، مچ پاهایم را می‌خراشد و من از میان درختان خوش‌تراش و تندیس‌های باستانی پستِ ماریپیچِ عظیم و مرموز گیاهی می‌گذرم. این تندیس‌ها اجداد ما هستند که در سنگ جاودانه شده‌اند؛ برندگان؛ کسانی که آن قدر قوی بودند تا نسل ما را ادامه دهند.

قیم‌هایمان ممکن است از پنجره‌ها تماشایمان کنند. گاهی این کار را می‌کنند. گشت‌ها هم ممکن است ما را ببینند. ما اجازه نداریم به تنهایی از کاخ زمستانی خارج شویم. نباید با همدیگر حرف بزنیم، چه برسد به این که صمیمی باشیم. هیچ کدام از وارثان اجازه ندارند. لایلا ما را به دردرس خواهد انداخت.

وقتی این را به او می‌گویم، نگاهی از روی شانه به من می‌اندازد. موهای سیاهش کاملاً صاف است و خودش با شمشیر آن‌ها را ناشیانه تا بالای شانه‌هایش کوتاه کرده. می‌گوید: «خوبه. من دردرس رو دوست دارم.»

«چون تو مثل بقیه ما مجازات نمی‌شی.»

لایلا سوگلی پدرمان است. یکی از معدود فرزندان اوست که قدرت خاص دارد؛ قدرتی اضافی که همیشه به ارث نمی‌رسد. او می‌تواند به یک خفاش تبدیل شود، با دندان‌هایی آن قدر تیز که توانایی پاره کردن گلولی کسی را دارد.

یک بار هم این کار را کرد. آن اقدام خشونت‌آمیز فقط باعث محبوبیت بیشتر او مقابل پدر شد. من مثل لایلا نیستم. پدر هر بار که قانون شکنی می‌کنم، دستور می‌دهد قیم‌ها مجازاتم کنند. امشب، ما داریم چندین قانون را می‌شکنیم.

با این حال، من و لایلا سال‌هاست که قوانین را مغلوب می‌کنیم.

هر وقت دستمان رو می‌شود، او از قدرتش برای پرواز استفاده می‌کند تا برود، و مرا جای می‌گذارد تا با عواقبش روبه‌رو شوم. حتی بابتش احساس بدی هم ندارد. من این را می‌دانم. شاید قدرت خاصی نداشته باشم، اما می‌توانم احساسات اطرافیانم را حس کنم؛ قدرتی در سرزمین شب که روز به روز کمیاب‌تر می‌شود. هرگز حتی ذره‌ای احساس پشیمانی از او دریافت نکرده‌ام. شاید این باید برایم دردناک باشد، اما تمام چیزی که حس می‌کنم تحسین است.

هر چه باشد، همین ویژگی است که روزی از او یک فرمانروای خوب می‌سازد؛ درست مثل پدر، که او هم هرگز طعم پشیمانی را نچشیده است.

به‌زودی، روزی خواهد رسید که ما در گانتلت تا پای مرگ باهم بجنگیم برای این که مشخص شود چه کسی وارث پدر می‌شود؛ درست همان‌طور که پدر پیش از ما انجام داد و پدرش پیش از او: هر نسل از زمانی که کرونان سرزمین شب را بنیان نهاد، در برابر هم‌خون‌های خود قرار گرفته است. فقط قوی‌ترین هر نسل، راه را ادامه می‌دهد و بقیه، زمین را با خون خود سیراب می‌کنند.

به محض این که کوچک‌ترین ما به سن تمرین برسد، ما هم باید همین کار را بکنیم.

لایلا بالاخره از سرعتش کم می‌کند و بعد می‌ایستد؛ برفِ گل‌آلود دور چکمه‌های چرمی‌اش به اطراف می‌پاشد. رو به دیوار سنگی کوتاهی ایستاده که دور تا دور محوطه را محصور کرده است. کنارش متوقف می‌شوم؛ نفس‌هایمان به شکل ابرهایی از دهان‌مان خارج می‌شود. لایلا به سمتم برمی‌گردد و می‌گوید: «دوباره داری بهش فکر می‌کنی، مگه نه؟ به گانتلت.»

«نه.»

می‌خندد. صدایی ملایم که با چشمان تیز و گریه‌مانندش کاملاً تضاد دارد. «گریمشاو، تو

دروغگوی خیلی بدی هستی.»

اخم می‌کنم. «منو اون طوری صدا نکن.»

پدر مرا با نام کامل صدا می‌زند و هر بار که آن را می‌شنوم، پوستم مور مور می‌شود. انگار که متعلق به من نباشد؛ انگار اسم کس دیگری است.

«تو دروغگوی بدی هستی، گریم. حالا راضی شدی؟»

هرگز.

آهی می‌کشم. «باشه. داشتیم بهش فکر می‌کردم. تو فکر نمی‌کنی؟»

شانه‌ای بالا می‌اندازد. «البته که فکر می‌کنم. اما غمگین نمی‌شم.»

«چون می‌دونی که قراره برنده بشی.»

پوزخندی می‌زند و دندان‌های سفیدش را نشان می‌دهد؛ نیش‌های او از مال من تیزترند.

می‌گوید: «سعی می‌کنم کار رو راحت کنم. مرگت رو می‌گم. نمی‌ذارم درد داشته باشه.»

لطف بزرگی است.

خم می‌شوم تا به لایلا کمک کنم بالا برود و وقتی بالای دیوار می‌رسد، دستش را دراز می‌کند

تا مرا هم بالا بکشد. وقتی به فراز تپه می‌رسیم، پاهایم در چکمه‌ها یخ زده‌اند. نوک دماغم بی‌حس

شده است. من با سرما مشکلی ندارم، درواقع دوستش دارم، اما احساس می‌کنم ممکن است از

سرما بمیرم. اگر می‌دانستم قرار است این همه پیاده‌روی کنیم، لباس‌های ضخیم‌تری می‌پوشیدم.

جواب‌هایی پیدا می‌کردم که سوراخ نداشته باشند. درست وقتی می‌خواهم به لایلا بگویم باید

برگردیم، آن را می‌بینم.

هر دو نوک تپه خشک‌مان می‌زند.

این... ما به‌خاطر این آمده‌ایم.

آسمان به سیاهی مرکب است و دایره‌های درخشان در مرکز آن شکل گرفته، انگار که تمام

ستاره‌ها را با ریسمانی به هم بسته‌اند. آن‌ها سریع، غیرطبیعی و زیبا حرکت می‌کنند.

به‌نظر می‌رسد... به‌نظر می‌رسد که ستاره‌ها دارند می‌رقصند. یعنی ممکن است این قدر شاد

باشند؟ برای یک بار هم که شده، به حال ستاره‌ها غبطه می‌خورم. به آن‌ها حسادت می‌کنم که

همگی باهم می‌چرخند، مثل کودکانی که در فضای باز باهم بازی می‌کنند؛ همان کاری که من

و خواهر و برادرایم هرگز نتوانستیم انجام دهیم.

به آرامی در برف فرو می‌روم و زیر لب می‌گویم: «از کجا درموردش می‌دونستی؟»

لایلا هم کنار من می‌نشیند و شانه‌ای بالا می‌اندازد. «شنیدم که چند نفر از پیروان پیامبر توی

شهر درباره‌اش حرف می‌زدن. اونا قرار بود از روی تپه‌ی خودشون تماشا کنن. می‌دونستی بعضی

از اونا اجازه دارن کوهستان‌شون رو ترک کنن؟»

پدرم از پیامبر متنفر است، هرچند نمی‌دانم چرا. تعجب می‌کنم که چطور تا الان کل کوهستان آن‌ها را به خاکستر تبدیل نکرده است.

لایلا ادامه می‌دهد: «اونا اسم قشنگی روش گذاشته بودن. الان یادم نیست. می‌گفتن که انگار هر پنجاه سال یک‌بار، توی یه روز مشخص اتفاق می‌افته.»
هر پنجاه سال یک‌بار.

من تا پنجاه سال دیگر زنده نخواهم بود.

این تنها باری است که آسمان را به این شکل می‌بینم.

با دقت به آن خیره می‌شوم. جزئیاتش را نگاه می‌کنم تا شاید بعداً خوابش را دیدم. شاید این آخرین باری نباشد که آن را می‌بینم.

در رؤیاهایم، مجبور نیستم با خواهر و برادرهایم بجنگم. در رؤیاهایم، می‌توانم بدون این‌که به دردرس بیفتم این کاخ را ترک کنم. در رؤیاهایم، من پسرِ حاکمِ شب نیستم. من هیچ‌کس نیستم. هیچ مسئولیت، وظیفه یا سنتی بارِ دوشم نیست. من مثل ستاره‌ها؛ آزادم و هرگز تنها نیستم.

لایلا مرا از افکارم بیرون می‌کشد و می‌پرسد: «از مردن می‌ترسی؟» هیچ غمی در او حس نمی‌کنم، فقط کنجکاو است. نگاهش می‌کنم؛ چشمان درشت و قهوه‌ای‌اش همان قدر با دقت مرا برانداز می‌کنند که من ستاره‌ها را.

یادم هست اولین بار، سال‌ها پیش آن چشم‌ها را در راهرو دیدم. فقط او بین خواهر و برادرهایم موقع رد شدن، به من نگاه می‌کرد. چشمانش را به‌خاطر دارم، چون تالو طلایی عجیبی داشتند. مرا یاد چشم‌های گربه می‌انداختند.

آن زمان دقیقاً حوالی اولین باری بود که به دردرس افتادم. سه ساله بودم و ظاهراً قصد داشتم مادرم را پیدا کنم. به نحوی مخفیانه وارد اتاقی در کاخ شدم که مادرها را در آن نگه می‌داشتند و هنوز به وارثان‌شان شیر می‌دادند. سراغ تک‌تک‌شان رفتم و از هر کدام پرسیدم که آیا او مادرم است؟ تا این‌که قیّم‌ها مرا پیدا کردند و کشان‌کشان بردند.

این را فقط به این خاطر می‌دانم که نگهبان آسا اخیراً این داستان را برایم تعریف کرد؛ آن هم موقعی که داشت به‌عنوان جریمه‌ی ضربه خوردنم در تمرین، پوستم را می‌برید. حتماً این را از قیّم‌های قبلی شنیده بود. درحالی‌که این حرف‌ها را می‌زد می‌خندید. لذتِ منحرفانه‌ی او مثل ابری سمی در اطرافم بود، و آن اولین و تنها باری بود که آرزو کردم کسی بمیرد.

صادقانه می‌گویم: «نه. از مرگ نمی‌ترسم. نه آگه تو کسی باشی که من رو می‌کشه.» کار را سریع تمام خواهد کرد. بهش اعتماد دارم. در عوض می‌پرسم: «تو از تنها شدن می‌ترسی؟» وقتی برنده شود، تک‌فرزند خواهد شد. در نهایت حاکم می‌شود. اجازه نخواهد داشت ازدواج کند. عشق، اکیداً ممنوع است.

لایلا متفکر به نظر می‌رسد. کنجکاوی‌اش مثل سنجاقی است که دور چیزی می‌چرخد. سپس، احساسی از شادی و سرگرمی را حس می‌کنم، گرم مثل یک کورسوی نادر از نور خورشید. بالاخره می‌گوید: «نه. یه حاکم قراره که تنها باشه. روی تخت فقط برای یک نفر جا هست.» این کلمات می‌توانست مستقیماً از دهان پدرمان خارج شده باشد. احتمالاً همین‌طور هم بوده. او بیش از هر کس دیگری با لایلا وقت می‌گذارند. با خودم فکر می‌کنم که گانتلت این بار فقط یک نمایش است. همه‌ی ما... از جمله پدرمان می‌دانیم چه کسی قرار است برنده شود.

و حق با لایلاست. حاکمان می‌بایست برای همیشه تنها باشند. آرامش بخش است که من هرگز نخواهم فهمید آن حس چگونه است. ستاره‌ها بالای سرمان می‌درخشند. بعضی از آن‌ها به شکل مارپیچ به دوردست پرتاب می‌شوند. تقریباً شبیه پیامی از طرف خدایان است. در تعجبم بدانم که چه می‌گویند. بعضی از آن‌ها مثل باران فرود می‌آیند و من با خودم فکر می‌کنم که به زمین می‌خورند یا نه. من و لایلا هر دو نیم‌خیز می‌شویم و تماشا می‌کنیم.

لایلا به دریا اشاره و زمزمه می‌کند: «می‌دونی اون‌جا کجاست؟ که دارن به‌سمتس می‌رن؟» نمی‌توانم از این‌جا دریا را ببینم، اما می‌دانم درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زند. اطلس، جزیره‌ی کوچکی در دورترین ساحل شمالی که از سنگ‌های درخشان و خرد شده ساخته شده است. مکانی اسرارآمیز. سر تکان می‌دهم.

چشمانش از هیجان برق می‌زنند و می‌گوید: «اون بالا یه الماس قدرتمند وجود داره.» من فقط گاهی اوقات که به اندازه‌ی کافی نزدیکِ در می‌نشینم و گوشم را روی سوراخ کلید می‌گذارم، از پشت دیوارها چیزهایی می‌شنوم.

لایلا همه‌چیز را می‌شنود. به نظر من، توانایی پنهان شدن درحالی که از سقف آویزان است و گوش دادن، یکی از بهترین بخش‌های قدرت خاص اوست.

«واقعاً؟»

پوزخند می‌زند و سر تکان می‌دهد؛ از این‌که چیزی را می‌داند که من نمی‌دانم، غرق لذت است.

«می‌گن کرونان اون رو مخفی کرده.»

«چرا؟»

شانه‌ای بالا می‌اندازد. «نمی‌دونم، اما همه می‌خوانش. پدر مصممه که به‌دستش بیاره اما تا الان شکست خورده. باورت می‌شه؟» لبخندش عریض تر می‌شود. «من یک روز به‌دستش می‌آرم. می‌دونی، اسم هم داره.»

«اسمش چیه؟»

«اینفینیت.»

اخم می‌کنم. «یعنی چی؟»

غرورش مثل ابری ضخیم اطرافش را گرفته است. «بزرگ‌ترین عدد توی دنیاست. یعنی... همه‌چیز. در یک زمان. در همه‌جا.»

همه‌چیز... در یک زمان... در همه‌جا.

مفتخر می‌گوید: «یک روزی، قدرت من بی‌نهایت می‌شه. اون سنگ رو به‌دست می‌آرم و هیچ‌کس نمی‌تونه جلوم رو بگیره. حتی اگه پدر تصمیم بگیره مجازاتم کنه هم دیگه نمی‌تونه.» چشمانش مشتعل و گرسنه‌ی قدرت است؛ نمی‌توانم تصور کنم که چیزی را تا این حد زیاد بخواهم.

درحالی‌که دوباره به ستاره‌ها خیره شده‌ام، می‌گویم: «آره همین می‌شه.» در تعجبم بدانم که آن‌ها از آن بالا چه می‌بینند. ستاره‌ها حتماً همه‌چیز را می‌دانند، حتی بیشتر از لایلا. هر رازی را، و هر گوشه‌ای از این جهان را که هنوز هیچ‌کس در آن کاوش نکرده است. به حالشان غبطه می‌خورم.

آن قدر طولانی به تماشا می‌نشینم که لایلا درست همان‌جا روی برف‌ها خوابش می‌برد. پیشانی‌اش منقبض نیست. اخم نکرده است. نه... آرام به‌نظر می‌رسد. حس گزنده‌ای مانند اندوهی خردکننده به سراغم می‌آید؛ از این‌که او روزی مسئول یک قلمروی کامل خواهد بود.

اگر می‌توانستم، او را از تمام این‌ها، از این سرنوشت نجات می‌دادم... اما انگار همان چیزی است که خودش می‌خواهد. همان چیزی که همیشه می‌خواسته است.

وقتی آخرین ستاره‌ها بالاخره سوسو زده و خاموش می‌شوند و آسمان شب به درخشش مات و همیشگی‌اش بازمی‌گردد، او را تا خانه کول می‌کنم. به هر نحوی که هست، با وجود وزن هر دیویمان از دیوار رد می‌شوم. تمام تلاشم را می‌کنم که پشت تندیس‌ها پنهان شوم و از دید

پنجره‌های بی‌شمار دور بمانم. اما وزن اضافی باعث می‌شود چکمه‌هایم روی علف‌های یخ‌زده صدای خش‌خش بلندی ایجاد کنند.

وقتی گوشه‌ی کاخ را به سمت درِ پشتی دور می‌زنم، نگهبان آسا منتظر ماست. خشکم می‌زند و به سرعت روی برمی‌گردانم. وحشتم باعث خلق یک سایه‌ی واحد می‌شود، آن قدر که پوشش‌مان دهد، اما نگهبان آسا حتماً حسش می‌کند؛ چون سایه‌ام انگار که با یک دست کشیده شده باشد، از من کنده می‌شود.

انگشتانم را در بازوی لایلا فرو می‌کنم. بیدار می‌شود و در یک لحظه به سمت آسمان پرواز می‌کند.

آسا حتماً می‌داند آن خفاش لایلاست، اما تلاشی برای بازگرداندن او انجام نمی‌دهد. نه، این‌جا اگر چیزی پاداش داشته باشد، همان توانایی فرار کردن است. و ناتوانی من در گریختن، مجازات خواهد داشت.

نگهبان آسا می‌گوید: «این سومین باره، گرمی‌شاو.» و بعد بازویم را چنان محکم می‌گیرد که ناخن‌هایش باعث خونریزی می‌شوند. از جا می‌پریم، اما ناخن‌هایش را عمیق‌تر در پوستم فرو می‌برد. «پسر بی‌مصرف. داری خواهرت رو، حاکم آینده‌ی سرزمین شب رو به فساد می‌کشونی.» انگار نه انگار که این ایده‌ی لایلا بوده است.

هیچ نمی‌گویم. مثل همیشه.

«به‌خاطر این... به‌خاطر این تنبیه می‌شی.»

ساعت‌ها، نگهبان آسا سایه‌هایش را مثل تیغ روی پوستم می‌کشد، زخم‌های تازه‌ام را باز و عمیق‌تر می‌کند.

اما وقتی به چرخش ستاره‌ها فکر می‌کنم، آرامشی وجودم را فرا می‌گیرد و برای اولین بار، به‌سختی ضربات سایه‌های او را حس می‌کنم. به‌سختی متوجه خون گرمم می‌شوم که از پشتِ یخ‌زده‌ام به پایین سر می‌خورد.

این اولین باری است که از درد فریاد نمی‌زنم، و همین باعث می‌شود عمیق‌تر ببرد، تا جایی که از شدت خونریزی تقریباً از هوش می‌روم.

زمانی که کار نگهبان آسا با من تمام می‌شود، سه نگهبان باید مرا تقریباً کشان‌کشان به اتاقم ببرند. به‌سختی هوشیاری‌ام را حفظ کرده‌ام. می‌توانم عصبانیت و انزجارشان را حس کنم.

آن‌ها امیدوارند که من بمیرم.

من امیدوارم که زنده بمانم. چون آن رشته ستاره‌ها به من نشان دادند که زیبایی وجود دارد.

چه چیزهای دیگری فرای این کاخ هستند؟ با خود می‌گویم حتماً عجایی بی‌نهایت بیرون از این‌جا انتظارم را می‌کشند. دنیایی آن بیرون هست، و آن ستاره‌ها... آن‌ها مثل نویدی برای روزهای بهتر در آینده بودند.

نگهبان‌ها مرا روی کف سنگی و سرد رها می‌کنند؛ تاریکی به‌سمتم هجوم می‌آورد و هنوز دارم به آن تکه از ستاره‌ها فکر می‌کنم.

پلک می‌زنم. دوباره این کار را می‌کنم.

هنوز شب است و من هنوز زنده‌ام.

لایلا.

آسیب که ندیده است؟ نگهبانان هیچ‌وقت او را تنبیه نمی‌کنند. اما اگر این بار استثنا قائل شده باشند، چه؟

این باعث می‌شود بیشتر تنبیه شوم ولی برایم مهم نیست. بازوانم می‌لرزد و از کف زمین فاصله می‌گیرم. گریه می‌کنم. کمرم درد می‌کند، پوستم دارد کنده می‌شود. پارچه‌ی پیراهنم روی ماهیچه‌هایم کشیده می‌شود. چشمانم سیاهی می‌رود، اما خودم را ثابت نگه می‌دارم. آن‌ها زندانی‌ام کرده‌اند.

من اصولاً از قوانین پیروی می‌کنم مگر این‌که لایلا بخواهد قانون شکنی کنم. اما همیشه با او نیستم. چون هنگام تمرین از هم جدا می‌مانیم و به بخش‌های مختلفی از کوهستان می‌رویم. من به همراه جنگجویان از فرمان‌ها پیروی می‌کنم. اما وقتی می‌دانم که زمان بسیار کمی دارم... می‌دانم سال‌های کمی تا مسابقه‌ی گانتلت باقی مانده و می‌توانم آن‌ها را با انگشتان یک دست بشمارم...

دستگیره را می‌گیرم، اما تکان نمی‌خورد. سعی می‌کنم با لگد در را باز کنم، ولی قدرت تحلیل‌رفته‌ی من در برابر چوبی هزارساله، هیچ است.

سعی می‌کنم سایه‌ها را احضار کنم. در اوج ناامیدی، آن‌ها جرقه‌ای می‌زنند و جان می‌گیرند. سانتی‌متری به جلو می‌خزند و بعد کاملاً ناپدید می‌شوند.

روی زمین می‌افتم و...

نمی‌توانم نفس بکشم. نمی‌توانم... نمی‌توانم نفس بکشم.